

شنبه ۲۳ اسفند
منتظر
ویژه نامه‌ی نوروزی
هفته نامه‌ی دوچرخه
باشید



ویژه‌ی نوجوانان، سال بیست و یکم، شماره‌ی ۱۰۲۸، پنج‌شنبه ۱۴ اسفند ۱۳۹۹، ۲۰ رجب ۱۴۴۲، ۴ مارس ۲۰۲۱، ضمیمه‌ی شماره‌ی ۱۷۴ همشهری

به مناسبت ۱۵ اسفند، روز درختکاری

پسری که روی درخت‌ها زندگی کرد!

۴



تصویرگری: پوران



همه‌ی ما به یک دوست درختی نیاز داریم

● طوبا ویسه

باز می‌شود. مثلاً این پیام کتاب که بدون مهربانی زندگی چیز با ارزشی نیست. من در کتاب دوستی داشتم به نام «دیندینها». او می‌گفت: «شادی، خورشیدی است که در دل می‌درخشد. و حالا خورشید همه چیز را با سعادت روشن می‌کرد. اگر این حرف راست بود، خورشید درونی من همه چیز را قشنگ می‌کرد...»

فردا روز درخت کاری است. ببینید کدام یکی از درخت‌های نزدیک شما می‌توانند دوستان خوبی برای شما بشوند. از آن دوستان جان که حرف‌های شما را گوش کنند و شما با دوستی با او سبز شوید. من زه‌زه هستم و از دل یک کتاب به دیدار شما آمده بودم...

* کتاب درخت زیبای من، ترجمه‌ی قاسم صنعوی، انتشارات جغد

شما خراب‌کاری‌هایی هم دارم. گاهی برای خراب‌کاری‌هایم، تنبیه هم می‌شوم. مجبور می‌شوم به دنیای خیال‌ها پناه ببرم. درختم، دوست عزیزم است که از غم‌ها و شادی‌ها و دردهایم با او سخن می‌گویم. شما چه‌طور؟ درختی دارید که با آن حرف بزنید و از غصه‌هایتان برایش بگویید و فکر کنید او دوست عزیز شماست؟ اگر نه می‌توانید نهالی در باغچه بکارید و بزرگ شدنش را ببینید و با او حرف بزنید...

من به درخت پرتقال می‌گویم: «وقتی کوچک بودم، فکر می‌کردم پرنده‌ای در سینه دارم که آواز می‌خواند.» و باز در روزهای غم و غصه به او می‌گفتم: «دلم نمی‌خواست آواز بخوانم. پرنده‌ای که در دلم آواز می‌خواند پر زد و رفت.»

این کتاب را بخوانید. در این کتاب مثل خیلی از کتاب‌ها در چپای روشن در پیش چشم شما

من «زه‌زه» هستم؛ یا همان زه‌زه... پسری برزیلی که در خانواده‌ای شلوغ و فقیر به دنیا آمد. من از دل یک کتاب آمده‌ام؛ کتاب «درخت زیبای من»، نوشته‌ی «ژوزه مائورو ده واسکونسلوس»، نویسنده‌ی دورگه‌ی سرخ‌پوست-پرتغالی... فردا روز درخت کاری است. نمی‌دانم چه قدر درخت‌ها را دوست داری. نمی‌دانم اگر به تو بگویند درخت، همان حرف‌های کلی را می‌زنی که درختان ریه‌های زمین‌اند و اکسیژن تولید می‌کنند و یا چه و چه و چه...

من یک دوست دارم. یک درخت پرتقال کوچک که هر وقت دلم می‌گیرد، پیش او می‌روم و با او درد دل می‌کنم. از غم‌ها و شادی‌هایم می‌گویم. من زه‌زه هستم، مثل خیلی از شما نوجوانان، باهوش و احساساتی و خلاق، اما در دسرساز... البته نه همیشه، گاهی. خب مثل خیلی از



ورزش کنید و عکس بگیرید

در روزهایی که کرونا تاخت و تاز می‌کند، ورزش به‌عنوان یکی از مهم‌ترین راه‌ها برای افزایش توان جسمی مطرح می‌شود و عکاسی ورزشی هم می‌تواند در روزهای قرنطینه فرح‌بخش باشد. مدیر روابط عمومی و امور بین‌الملل سازمان ورزش شهرداری تهران، از برگزاری نخستین دوره‌ی جشنواره‌ی عکس ورزش شهروندی در دو بخش آماتور و حرفه‌ای خبر داد.

به گزارش روابط عمومی سازمان ورزش شهرداری تهران، «فرشید اسحاقی» با بیان این‌که این جشنواره با هدف ترغیب شهروندان برای ورزش خانوادگی برگزار می‌شود، گفت: «این جشنواره با مشارکت اداره‌های ورزش منطقه‌های ۲۲گانه تهران برگزار شده و شهروندان تهرانی می‌توانند تصاویر ورزشی خود را در قالب موبایلی و حرفه‌ای در محورهای «بانوان»، ورزش، سلامت»، «کودکان»، ورزش، سلامت»، «سالمنان»، ورزش، سلامت»، «طبیعت»، ورزش، سلامت»، «خانواده»، ورزش، سلامت» و «بازی‌های رایانه‌ای»، حداکثر تا ۱۵ فروردین ۱۴۰۰ به ای‌میل سازمان ورزش شهرداری تهران به نشانی info.varzesh@tehran.ir ارسال کنند.

هم‌چنین در بخش عکس‌های حرفه‌ای این جشنواره، عکاسان سایت‌ها و خبرگزاری‌ها می‌توانند تصاویر ثبت‌شده‌ی خود را در محورهای جشنواره ارسال کرده تا به‌طور جداگانه داوری شوند. اختتامیه‌ی این جشنواره هم‌زمان با روز جهانی سلامت خانواده در اردیبهشت ۱۴۰۰ برگزار و آثار برتر نیز در نمایشگاهی نمایش داده خواهند شد.

شهرجردی (کتاب طوطی، انتشارات فاطمی) / چشم‌انداز جهان، طبیعت جهان در یک کتاب طولانی، نوشته‌ی فانی مارسو و ژول ژولیوه، ترجمه‌ی محمدناصر مودودی (نشر دیبایه) / خرس‌ها و دیگر گوشت‌خواران، نوشته‌ی علی گلشن (انتشارات پرورش فکری کودکان و نوجوانان) / شهر فرنگ، نوشته‌ی رفیق شامی، ترجمه‌ی امید صادقی سراجی (انتشارات اریش) / مجموعه‌ی گرگ‌ماسه‌ای، نوشته‌ی اسالیند، ترجمه‌ی نامدار ناصر قصری (انتشارات پریان) / مجموعه‌ی ماجراهای زولو، نوشته‌ی پیام ابراهیمی (انتشارات علمی و فرهنگی) و یک دقیقه بعد از نیمه‌شب، نوشته‌ی سارا کروسان، ترجمه‌ی کیوان عبیدی‌آشتیانی (نشرافق).

حمید ابادی، محمود برآبادی، شکوه حاجی‌نصرت‌الله، مینا حدادیان، شیوا حریری، شادی خوشکار، فاطمه زمانی، علی اصغر سیدآبادی، گیسو فغفوری، رودابه کمالی، نلی محبوب، مریم محمدخانی، فرمهر منجری، رؤیا میرغیاثی و سیدمهدی یوسفی، گروه داوری این دوره‌ی لاک‌پشت پرنده را تشکیل می‌دهند.

پرواز لاک‌پشت پرنده در آسمان مجازی

چشم‌هایش آستigmat بود، نبود، نوشته‌ی فریدون عموزاده خلیلی (پرنده‌ی آبی، انتشارات علمی و فرهنگی) / اعترافات یک دوست خیالی، نوشته‌ی میشل کیوواس، ترجمه‌ی زهرا چوپانکار، (کتاب‌چ، نشر چشمه) / باغ ایران، سروده‌ی حسین گل‌گلاب، تصویرگران: پرویز کلانتری، نورالدین زرین‌کلک، غلامعلی مکتبی، کمال طباطبایی، مانلی منوچهری، هدا حدادی، عاطفه ملکی‌جو، مرجان وفائیان، نرگس محمدی، هاله قربانی، (کتاب‌های میرکا، انتشارات میرماه) / به دیگری فکر کن، نوشته‌ی محمود درویش، ترجمه‌ی حسین متقی (انتشارات کودکان) / تاجر برف، نوشته‌ی سام گیتون، ترجمه‌ی مینا قنوانی (انتشارات پریان) / تمام شب دودیم، نوشته‌ی کتی کسیدی، ترجمه‌ی فرشته جودکی (انتشارات شهر قلم) / تو یک جهانگردی، نوشته‌ی شهرزاد

مراسم اهدای نشان‌های طلایی و نقره‌ای نهمین دوره‌ی «لاک‌پشت پرنده»، این بار هم به صورت مجازی در صفحه‌ی اینستاگرام فروشگاه مرکزی شهر کتاب برگزار خواهد شد. به گزارش هفته‌نامه‌ی دوچرخه، نامزدهای اولیه‌ی دریافت نشان‌های طلایی و نقره‌ای از میان کتاب‌هایی که در سال ۱۳۹۸ با امتیاز پنج یا شش لاک‌پشت به فهرست‌های فصلی راه یافته‌اند، انتخاب و در جلسات داوری نامزدهای نهایی مشخص می‌شوند. امسال ۱۵ عنوان کتاب به فهرست نامزدهای نهایی راه پیدا کرده‌اند:

آن‌جا که هیولاها خوابیده‌اند، نوشته‌ی پالی هوبین، ترجمه‌ی شیما حسینی، (انتشارات هوپا) / ادسون آراتنس دونا سیمنتو و خرگوش هیمالیایی‌اش، نوشته‌ی جمشید خانیان (کتاب طوطی، انتشارات فاطمی) / ازدهای بدجنسی که

جشنواره‌ی برای کسب و کار خانگی نوجوانان

اگر چه این روزها برخی از کودکان و نوجوانان کار می‌کنند، اما نوجوانان نسل قبل از ما، در کنار تحصیل و حداقل در تابستان‌ها باید شغل یا حرفه‌ای را می‌آموختند. این روزها هم داشتن یک کسب و کار کوچک خانگی و کسب درآمد اقتصادی در دوران نوجوانی برای بسیاری از نوجوانان جذاب است.

جشنواره‌ی «کارآزمای» به‌عنوان اولین رویداد آموزشی تجربی کسب و کارهای خانگی و شخصی، با هدف عین‌شدن نوجوانان با فرهنگ کار، کارآفرینی و تولید، با حضور استادان مجرب و صاحبان کسب و کار موفق برای نوجوانان ۱۲ تا ۱۸ ساله برگزار می‌شود. به گزارش پایگاه خبری، تحلیلی فرهنگ و هنر، «اکبر بختیاری»، مدیر فرهنگی هنری منطقه‌ی ۹ و رئیس فرهنگ‌سرای رویش گفت: «محدودیتی در قالب و نوع کسب و کار وجود ندارد و نوجوانان دختر و پسر می‌توانند به‌صورت فردی و گروهی در جشنواره ثبت‌نام و پس از ارزیابی اولیه، در دوره‌ها شرکت کنند.»

رئیس فرهنگ‌سرای رویش درباره‌ی شرایط و مقررات شرکت در جشنواره گفت: «افراد متقاضی باید مهارت یا ایده‌ی تولید محصول یا ارائه‌ی خدمات برای راه‌اندازی کسب و کار خود را داشته باشند و با تکمیل فرم ثبت‌نام تا پایان اسفند، در دوره‌های آموزشی آنلاین و کارگاه‌های راه‌اندازی کسب و کار شرکت کنند. برای نفرت برگزیده‌ی اول تا سوم، جایزه‌های نقدی در نظر گرفته شده است.»

پس اگر علاقه‌مند هستید با مراجعه به نشانی karazmay.farhangsara.ir می‌توانید برای ثبت‌نام در دوره‌های آموزشی و کارگاهی اقدام کنید.



تمدید مهلت ارسال آثار به جشنواره‌ی فرهنگی هنری «فرره»

فرره منتظر آثار شماست!

کودکان و نوجوانان بالای سه سال در هر سطح و حرفه‌ای، دعوت می‌شود تا در این جشنواره شرکت کنند. جشنواره‌ی فرهنگی هنری فرره در دو بخش هنری، شامل عکاسی و نقاشی و بخش ادبی، شامل شعر و داستان کوتاه برگزار می‌شود.

داوری و اهدای جوایز به برگزیدگان این دوره پس از انتخاب هیئت داوران بر اساس رده‌بندی سنی مندرج در فراخوان صورت خواهد گرفت که شامل تندیس، لوح سپاس و جوایز نقدی خواهد بود. «فریدون عموزاده خلیلی»، «معصومه یزدانی»، «علی خانجانی»، «علیرضا کریمی صارمی»، «زهرا موسوی» و «هدی حدادی»، داوری این جشنواره را بر عهده دارند.

برای کسب اطلاعات بیش‌تر می‌توانید به سایت جشنواره به نشانی capf.ir مراجعه کنید یا با دبیرخانه‌ی جشنواره به شماره‌ی تلفن ۰۲۱۸۸۲۵۶۱۲۰ تماس بگیرید.

مهلت ارائه‌ی آثار به دبیرخانه جشنواره‌ی فرهنگی هنری «فرره»، با محور موضوعی «کودکان و دوران کرونی» تا ۲۰ فروردین ۱۴۰۰ تمدید شد تا شرکت‌کنندگان بتوانند از فرصت تعطیلات نوروز استفاده کرده و آثارشان را در چهار بخش عکاسی، نقاشی، شعر و داستان برای جشنواره ارسال کنند.

به گزارش روابط عمومی جشنواره‌ی فرهنگی هنری فرره، «سیدغلامرضا کاظمی دینان»، رئیس شورای سیاست‌گذاری این رویداد، درباره‌ی لزوم برگزاری این جشنواره گفت: «با توجه به اهمیت این دوران تاریخی و لزوم ثبت و ضبط اتفاق‌ها و هم‌چنین ایجاد انگیزه برای کودکان و نوجوانان، تصمیم بر آن شد تا برخی از وجوه زندگی کودکان را در دوران مواجهه با شیوع ویروس کرونا در قالب فعالیت‌های ادبی و هنری به رقابت بگذاریم.»

او ادامه داد: «به این منظور از تمامی هنرمندان، اولیای تربیتی، مربیان، پژوهشگران و هم‌چنین تمامی خانواده‌ها،

جشنواره فرهنگی هنری فرره

همشهری

گروه ضمائم همشهری ناشر نشریات:

دوچرخه، استان‌ها، محله

نشانی: تهران، خیابان ولی عصر

نرسیده به پارکوی، کوچه‌ی تورج

شماره‌ی ۱۴، روزنامه‌ی همشهری

(طبقه‌ی پنجم: دوچرخه)

تلفن: ۰۲۳۰۲۳۱۰۰

ابراهیم رستمی‌عزیزی (مسئول هماهنگی) و با سپاس از بخش‌های مختلف روزنامه‌ی همشهری

صندوق پستی دوچرخه: ۱۹۳۹۵-۵۴۴۶

تلفن: ۲۳۰۲۳۵۳۴ / نام‌بار: ۲۳۰۲۳۵۹۱

پست الکترونیکی: docharkkeh@hamshahri.org

دوچرخه را آنلاین بخوانید:

@docharkkeh_weekly

newspaper.hamshahronline.ir

hamshahronline.ir/service/Children

سر دبیر: فریبا خانی

تحریریه: شیوا حریری (چشمه‌ها)، نفیسه مجیدی‌زاده

(دماسنج)، سیدسروش طباطبایی پور (مدیر

داخلی نشریه)، علی مولوی (شهر فرنگ و چرخ فلک)،

پگاه شفتی (لوحنقره‌ای)، یاسمن رضائیان (خانه‌ی

فیروزه‌ای)، حسین تولایی (شعر)، نیلوفر نیک‌بنیاد و

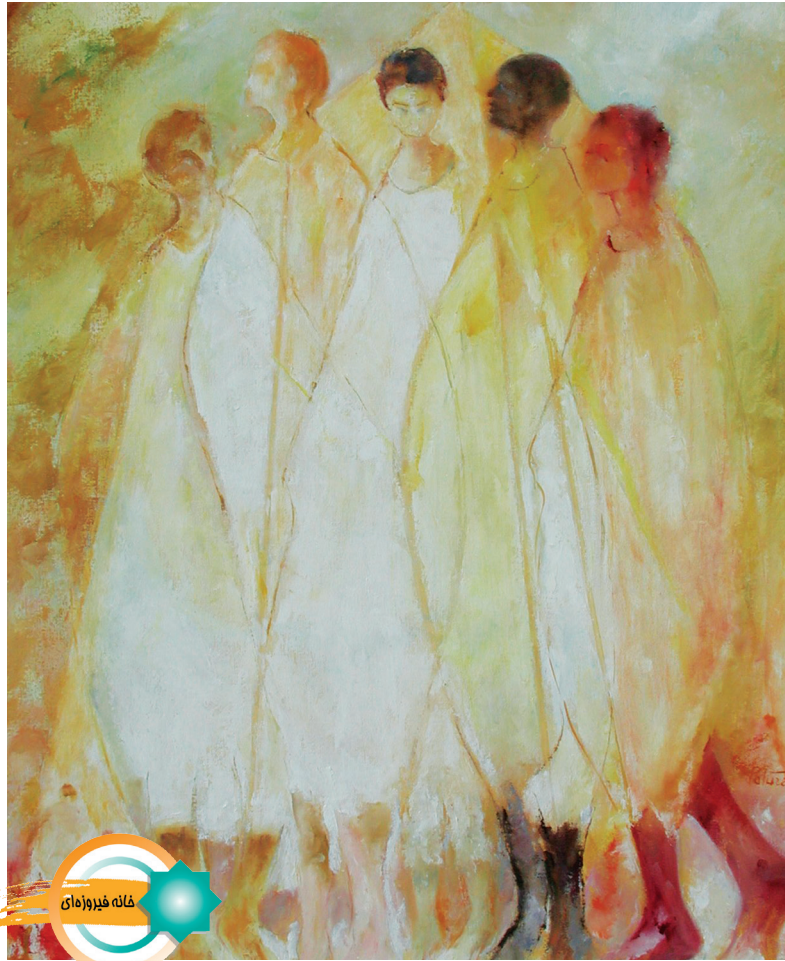
محمود اعتمادی (عکس)

آنتیه: علی مولوی (مدیر هنری)، علیرضا صفری (صفحه‌آرا)،

برای بعثت حضرت محمد ص

از تنهایی‌های تو و حرا

● یاسمن رضائیان



انگار که صبح از خواب بلند شده باشم و ببینم همه چیز تغییر کرده است. نه این که تغییر بی سروصدا و یکباره رسیده باشد. انگار که قبلش به دلم افتاده باشد. انگار زمزمه‌اش را شنیده باشم. درست مثل بارانی که بامداد به پنجره می‌زند. در خواب و بیداری صدایش را می‌شنوم و به خواب می‌روم. صبح که بیدار می‌شوم شهر خیس شده است. هوا نفس کشیده است. تغییر اتفاق افتاده. تغییر وقتی که من خواب بودم، وقتی که حواسم نبود، اتفاق افتاده و من از دیدن یکباره‌ی آن ذوق می‌کنم.

انگار که چشم باز کرده باشم و به ماجرای انتخاب‌شدن رسیده باشم. زمزمه‌های بعثت را شنیده بودی، برای دریافت این رسالت آمادگی داشتی، رنج آن را به جان خریده بودی. همه چیز در سکوت تو و خدا اتفاق افتاده بود. هیچ‌کس از مردم شهر از رازی که آن روزها با خود داشتی آگاه نبود. و آن‌ها یک روز چشم باز کردند و فهمیدند تو برای هدایت کردن انتخاب شده‌ای. تغییر، وقتی اتفاق افتاد که آن‌ها حواسشان نبود. به یکباره خود را مقابل این اتفاق عظیم دیدند.

مخالفت‌های بسیاری با تو شد. می‌دانم که تنها ماندی. می‌دانم که دلت گرفت. می‌دانم که تغییر را با آغوش باز نپذیرفتند. اما تو برای به ثمر نشستن این رسالت صبور بودی. به سال‌های پیش رو فکر می‌کردی.

به سال‌های دور پیش رو. سال‌هایی که مادر آن زندگی می‌کنیم. دوست دارم فکر کنم تو به خاطر

تک‌تک ما صبری کردی تا از روشنایی بعثت تو، امروز در آفتاب بایستیم. به قلب‌هایمان فکر می‌کردی که به هدایت نیاز دارند؛ به دلگرمی هم و به خوشی‌هایی که پس از سختی‌ها بر آن‌ها نازل می‌شود. به خاطرمات رسالت را ادامه دادی تا دل گرمی و خوشی پس از سختی‌هایمان باشی. در چنین روزی هدایت بر تنهایی‌های تو و حرا نازل شد و از آن جا به تمام قلب‌هایی که خواهان و آماده‌ی دریافت آن بودند رسید. درست مثل خورشید که در آسمان می‌تابد و هر کس گرما بخواد می‌تواند قدم بردارد و بیاید و در آفتاب بایستد. هدایت از قلب مؤمن تو تابید و هر کس قدمی به سوی تو برداشت در پناه گرمای بعثت به ایمان رسید.

حالا با خودم فکر می‌کنم چنین ماجرای با عظمتی را دنیا به چشم خود دیده است. و از آن روز به بعد، هر سال آن را با خودش تکرار می‌کند. کاش من به جای دنیا بودم و سال‌ها و سال‌ها فرصت داشتم این رسالت را با خودم مرور کنم و از تصور شکوه آن، شادی بزرگی در قلبم بنشیند. سال‌های عمر ما کوتاه است و چنین رؤیای شیرینی، طولانی و بلند.

برای ما همه چیز بسیار کوتاه است. به اندازه‌ی یک چشم برهم‌زدن. تا امروز، چندسال فرصت بود که چنین روزی را با خودم مرور کنم؟ ۱۰ سال؟ ۲۰ سال؟ هر چه باشد باز هم کم است. هر چه هم معرفت و آگاهی به دست بیاورم باز هم فکر می‌کنم به عمق ماجرا آگاه نمی‌شوم. از عمق ماجرا فقط او با خبر بود و دنیا و کلمه‌هایی که در جان حرا می‌پیچیدند.

به تنهایی‌های تو در حرا فکر می‌کنم. به لحظه‌هایی که رسالت نازل شد. این فکر چنان ته قلبم را خالی می‌کند که انگار همین سال، همین حالا، تو مبعوث شده‌ای. انگار من همین لحظه از خواب بیدار شده‌ام و تغییر را، روشنایی مسیر هدایت را، به چشم دیده‌ام.



قالی دست‌بافت

زندگی پر از تصمیم و انتخاب است. ذهن هر لحظه می‌تواند از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر پرواز کند. میان این همه هیاهو، چه خوب است بتوانیم راه روشن و زیبایی را پیدا کنیم تا در آن قدم بگذاریم و خودمان را به قلب زیبایی‌ها برسانیم. چه خوب است گاهی کمی از دنیای اطراف فاصله بگیریم و با آب و جاروی دعا و نیایش خانه‌ی دل و دنیای درونمان را صفا بدهیم، آب بپاشیم و باطراوتش کنیم. اگر بشود میان این شلوغی‌ها آرام بگیریم، خوش‌بخت می‌شویم.

چه عالی است صدای خاموش درون قلبمان را که همیشه با ما سخن می‌گوید، بشنویم. همان صدایی را می‌گویم که از اعماق وجود، پرتویی از نور بر قلبمان می‌تاباند و در غوغای روزمرگی می‌توان هر لحظه دل را به آن گره زد.

به قول مادر بزرگ‌ها: «برای دل بستن به خدا، باید دلت را از تار و پود به او پیوند بزنی.» بهتر است قلب را با دستِ دل، یکی از رو و یکی از زیر، به خدا ببافیم، چون قالی دست‌بافت که مرگ ندارد.

نوید صنعتی، ۱۷ ساله از ملارد

هستند، فقط گاهی و برای مدت‌زمان کوتاهی می‌توانند زمان در اختیارم بگذارند و کنارم بنشینند. شانه‌های آن‌ها خسته است. آغوششان کوچک است و در خانه‌ها و پنجره‌هایشان تا ابد روی من باز نیست.

به همین خاطر است که با وجود زندگی میان انبوه آدم‌ها، باز هم به سمت تو برمی‌گردم و سراغ تو را می‌گیرم. من به گوش‌هایت برای گفتن حرف‌ها، به آغوش‌ت برای پناه گرفتن در آن و به شانه‌هایت برای گریستن نیاز دارم. هر وقت از اتفاقی ناراحتم یا از حادثه‌ای در زندگی دل شکسته‌ام، حرف‌زدن با تو و خواندن حرف‌هایت می‌تواند برای لحظه‌ای، آسودگی و امید اجابت را در دلم زنده و خستگی را از تنم بیرون کند.

من شاید از حرف‌زدن خسته باشم، از این همه با فشاری کردن روی یک خواسته یا تقاضای مکرر آن در گاه تو، اما به پشت گرمی حرف‌های توست که دست از دعا کردن بر نمی‌دارم و همیشه امیدوارم خدایی که من او را می‌شناسم، برای هر مشکل، چاره‌ای و برای هر مسئله، راه حلی نزد خود دارد. راه حلی که اگر همواره جویای آن باشم، پیش پایم خواهد گذاشت و به گشایشش، مرا روزی شیرین کام خواهد کرد.

به پشت گرمی حرف‌های تو

● یاسمن مجیدی

در جغرافیای من، جمعیت بسیاری ساکنند. این جا هرگز خالی از آدم نبوده و نیست. هر چند قدم که برمی‌دارم به انسان جدیدی برمی‌خورم و فرصت‌های بسیاری برای آشنایی‌ها و دوستی‌های تازه می‌یابم. البته این چندان باعث خوشحالی‌ام نمی‌شود، چون می‌دانم مردمی که در دنیای شلوغ اطرافم

إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ

چون به چیزی اراده فرماید کارش این بس که می‌گوید باش پس ابی‌درنگ! موجود می‌شود

آیه‌ی ۸۲، سوره‌ی یس
ترجمه‌ی محمد مهدی فولادوند



در تهران رشد مناسبی داشته باشد و به بیماری‌های گوناگونی مبتلا می‌شود. یا درباره‌ی کاشت درختان میوه در تهران، برخی معتقدند کاشت درختان میوه در شهر مفید است؛ چون بسیاری از پرندگان و حیوانات شهری از میوه‌های این درختان تغذیه می‌کنند و برخی معتقدند که درختان میوه نیز مناسب تهران نیستند، چون سبب جمع شدن حشرات و آلودگی‌های محیطی می‌شوند.

گویا ایتالو کالوینوی ایتالیایی، نویسنده‌ی کتاب بارون درخت‌نشین، درخت گردو را بیش‌تر از بقیه‌ی درختان دوست داشته است؛ در جایی از کتاب می‌خوانیم: «شاید هیچ درختی به اندازه‌ی گردو، درخت نباشد! با چه نیرو و اطمینانی درخت بودن خودش را به رخ می‌کشد! با چه



به مناسبت ۱۵ اسفند، روز درختکاری

پسری که روی درخت‌ها زندگی کرد!

● نفیسه مجیدی‌زاده

پشتکاری قد برمی‌افزاید و سخت و سنگین می‌شود؛ پشتکاری که در برگ برگش پیداست... هر بار که گشت و گذار کوزیمو را در میان شاخسار بی‌کران گردویی کهنه می‌دیدم، آن‌گونه که پنداری در اتاق‌های کاخی چند اشکوبه (چند طبقه) قدم می‌زد، دلم می‌خواست من هم چون او بروم و آن بالا زندگی کنم،

کوزیمو در نهایت تنها و جدامانده از هر فرقه و تفکری، بدون این که به زمین باز گردانده شود، می‌میرد...

بکاریم، اما هم مهم است بدانیم که کدام درخت در کدام آب و هوا می‌تواند کاشته شود. کارشناسان گونه‌هایی هم چون بلوط، ارس، داغداغان و زبان گنجشک را برای طبیعت شمال تهران و کاشت درختچه‌ی گز و زیتون تلخ بومی‌شده با هم را بهترین گزینه برای مناطق جنوبی تهران می‌دانند. البته در این زمینه هم اختلاف نظر وجود دارد.

مثلاً از گذشته چنار را مناسب آب‌وهوای تهران می‌دانستند، اما حالا برخی کارشناسان معتقدند در حال حاضر این گونه‌ی درختی دیگر نمی‌تواند

می‌کند. با راهزنی خطرناک آشنا می‌شود و همراه او، تجربه‌های جدیدی کسب می‌کند. با عامه‌ی مردم آشنا می‌شود و در کارهای گوناگون به یاری آن‌ها می‌شتابد و از همه مهم‌تر، به نوعی نگهبان تبدیل می‌شود که در مواقع خطر مانند آتش‌سوزی، نقش مهمی ایفا می‌کند. رفته‌رفته تصور دیگران هم از او به عنوان آدمی دیوانه، عوض می‌شود.

خب حالا وقتش است که درخت

تغییر اکوسیستم است که هزینه‌بردار است و مشکلاتی را ایجاد می‌کند.

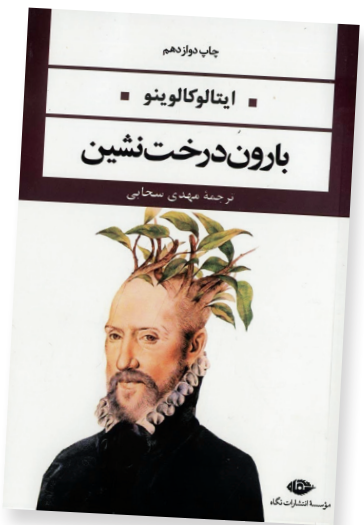
این داستان را بیاجیو، برادر کوچک کوزیمو روایت می‌کند. همه فکر می‌کردند این یک شوخی و بازی کودکانه بیش‌تر نیست و کوزیمو وقتی خسته شود، خودش پایین می‌آید. بنابراین پدرش «بارون آرمینیوس» و مادرش تصمیم می‌گیرند که اعتنایی نکنند و منتظر باشند تا گذر زمان و خستگی، جای سخت، سرما و تاریکی کار خودش را بکند.

می‌گویند می‌توانید به جای سبزه‌ی عید در اسفند، دانه‌های میوه یا نهال‌های کوچک مناسب منطقه‌ی زندگی‌تان را در گلدان بکارید تا در سفره‌ی هفت‌سین به جای سبزه استفاده شود و در سبزه‌بهر بتوانید آن را در باغچه بکارید. ظاهر پیشنهاد خوبی است، اما محمد درویش نظر دیگری دارد: «فرض کنید امسال همه‌ی خانواده‌های تهرانی، نهالی را سر سفره‌های عید بگذارند، سپس در روز سبزه‌بهر آن را به باغچه‌ی خود منتقل کنند. سؤال اصلی این است که چند درصد از خانواده‌های تهرانی باغچه دارند؟ یا چند درصد این باغچه‌ها، فضای خالی برای کاشت نهال جدید دارد؟ ضمن این‌که اصولاً فصل کاشت درخت در تهران، ۱۳ فروردین نیست و روشن است که احتمال سالم ماندن این نهال‌ها پایین است، چون در تهران نهایتاً باید تا نیمه‌ی اسفندماه نهال‌ها کاشته شوند.»

بارون در بالای درختان، هم‌چنان که خود را با شرایط وفق می‌دهد، بینش عمیق‌تری پیدا

آخرین باری که «کوزیمو لاورس دو روندو» ۱۲ ساله روی زمین دیده شد، ۱۵ ژوئن سال ۱۷۶۷ میلادی بود؛ آن شب کوزیمو و برادرش «بیاجیو» به دلیل لورفتن نقشه‌شان برای دزدیدن حلزون‌هایی که قرار بود برای شام پخته شوند، تنبیه و سر میز شام، پسرها وادار می‌شوند که خوراک حلزون طبخ‌شده‌ی خواهرشان «باتیستا» را بخورند. این جاست که کوزیمو از دستور پدر سرپیچی کرده، زمین سفت زیر پایش را ترک می‌کند و به بالای درخت بلوط حیاطشان پناه می‌برد و با خود عهد می‌بندد که هرگز پایش را به زمین نگذارد.

من درخت‌ها را دوست دارم و نگران‌شان هستم، اما نمی‌توانم مثل



کوزیمو، شخصیت اصلی رمان «بارون درخت‌نشین»، نوشته‌ی «ایتالو کالوینو» روی درخت‌ها زندگی کنم. هر سال ۱۵ اسفند که آغاز «هفته‌ی منابع طبیعی» و روز درخت‌کاری است، خبرها را دنبال می‌کنم و می‌بینم قرار است چند هزار نهال به درخت‌هایمان اضافه شود. در خیابان ماشین‌هایی را می‌بینم که نهال‌های جوان را حمل می‌کنند و برای نهال‌ها آرزوی سلامتی می‌کنم، اما بعد با خودم می‌گویم آیا با این همه درختی که در این سال‌ها کاشته شده، الان نباید لابه‌لای درخت‌ها زندگی می‌کردیم؟

پاسخ سؤال را در سخنان «محمد درویش» پیدا می‌کنم؛ محمد درویش، فعال محیط‌زیست پیش از این گفته بود: «هر سال میلیون‌ها درخت کاشته می‌شوند. اگر همه‌ی آن‌ها به‌ثمر می‌رسیدند، الان باید کل ایران پر از جنگل می‌شد و درختان، ایران را فرا می‌گرفتند. اما این اتفاق نیفتاده، چون درختان بدون توجه به نیازهایشان صرفاً کاشته می‌شوند و سرنوشتی جز خشک شدن ندارند. ضمن این‌که باید توجه کنیم که اگر یک منطقه استعداد کاشت درخت را داشته باشد، درخت در آن جا رشد می‌کند، اما اگر منطقه‌ای از این استعداد محروم باشد، طبیعی است که برای رشد درخت در این منطقه، باید به آن آب بدهیم و این آبیاری به معنای

بازی فال فروش مترو

● عکس و متن: محمد سربابی



فال فروش بود، ولی حرف نمی‌زد. دسته‌ی پاکت‌های فال را جلوی مسافران مترو می‌گرفت. اگر کسی داشت با گوشی بازی می‌کرد، حواسش به تماشای بازی پرت می‌شد. چند دقیقه‌ی بعد پادش می‌افتاد و دوباره حرکت می‌کرد، اما یک قدم جلوتر دوباره محو تماشای بازی گوشی دیگری می‌شد.

این مسافر یک بازی رانندگی داشت. پسر همان‌طور که به صفحه خیره شده بود، آرام کنارش نشست و چندبار هم با انگشت به گوشی زد. مرد چیزی نمی‌گفت. انگار یک مرحله از بازی همین‌طور گذشت تا پسر دوباره به یاد آورد که فال فروش مترو است و بلند شد و در راهرو به راه افتاد.

کمی جلوتر، یک گوشی و یک بازی دیگر را دید.

را باز کرد. به کف دست عرق کرده‌اش، دکه‌ی کوچک صورتی‌رنگی چسبیده بود: «مشنگ خانوم! دکه از دهن خواهرت پرید بیرون.» آمدم بگویم «مشنگ جد و آبادته!» و جواب بی‌ادبی‌اش را بدهم که سر جابم خشکم زد. بعد لبخند زدم و کلام یک‌وری شد طرف صورت نیلوفر.

بله! حالش بر گشته بود سر جایش. گذاشتمش زمین و شروع کردم به مالش شانهم. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود و او نبوده که تا چند دقیقه‌ی پیش خس خس می‌کرد و نفسش بند آمده بود. سیخ ایستاده بود جلویم. موهای چتری‌اش، صورت گردش را گردتر نشان می‌داد.

یک‌دفعه به خودم آمدم. از شوقم دوست داشتم بزنم زیر گریه، اما جلوی او خجالت می‌کشیدم. به جای گریه دستم را بالا بردم و محکم زدم پس کلاه‌اش: «زود باش راه بیفت بریم خونه.»

بینی‌اش را کشید بالا و قیافه‌ی معصومانهای گرفت: «به مامان می‌گی؟» محلس ندادم و سرش داد کشیدم: «البته که می‌گم. خوب هم می‌گم. سیر تا پیاز ماجرا رو هم براش تعریف می‌کنم. باید از شاهکار امروزت با خبر باشه و بدونه وروجکش از دکه‌ی لباس هم نمی‌گذره.» مودیانه گفت: «حالا که این‌طوریه منم باهات نمی‌آم. خودت تنهایی برو خونه.» شروع کرد به لچ‌بازی. اخلاقش را می‌شناختم. تا حرفش را به کرسی نمی‌نشانند، پا پس نمی‌کشید. در نهایت هم علاوه بر این که ازم قول گرفت حرفی نزنم، کلی نازش را کشیدم تارضایت داد.

گفتم: «زود باش راه بیفت. حالا مامان می‌آد و می‌بینه ما نیستیم، نگران می‌شه.» وقتی برگشتم خونه، حسایی خوشحال شدید؛ هم من و هم نیلوفر. خبری از مامان نبود، خانه خالی بود. باز من مانده بودم و نیلوفر. وقتی نیلوفر صدای چرخیدن کلید در قفل را شنید با قیافه‌ی حق به‌جانبی گفت: «عیدی یادت نره و گرنه آخرش به مامان می‌گم داشت خفه می‌شدم!» از زور ناراحتی خندیدم و گفتم: «چشم زور گو خانوم. تو فقط دهن‌ت رو ببند و بذار من به درسم برسم، عیدی هم به چشم. اصلاً همه‌ی عیدی‌هام مال تو!»

تصویری: سحر میرزائیان



قبل از عید

• رفیع افتخار

دو شوم و دوباره دودیدم طرف پله‌ها. گلویش را چسبانده بود به شانهم. همان‌طوری که پله‌ها را دوتا یکی پایین می‌رفتم، سرش روی شانهم لق می‌زد. پله‌ها را پایین آمده بودم که از پشت سر صدایی شنیدم: «اوها!... اوهوووو...» ایستادم. نوجوانی هم‌سن و سال خودم بود. طلبکارانه پرسید: «چرا هر چی صدات می‌زنم نمی‌ایستی؟» بی‌حوصله نیلوفر را روی شانهم جابه‌جا کردم و صورت‌تر را به هم کشیدم: «کارت چیه؟ زود بگو که دم عیده و خیلی عجله دارم. در ضمن، این چه ادبیات مزخرفیه که تو داری؟ مگه نمی‌بینی؟» حرفم را قطع کرد و پوزخند زان گفت: «لازم نکرده جایی بری گیجول!» و مشتش

جواب مامان رو چی بدم؟ اصلاً کی رفتی توی بالکن که من نفهمیدم؟ ای درس بخوره توی فرق سر من، رستم و ته‌مینه هم با هیولایی مثل تو نمی‌تونن درس بخونن و از ریاضی نمره بیان، چه برسه به من!» نیلوفر در سن رشد بود و حسایی سنگین شده بود، ولی من آن‌موقع گرم حمل‌ونقلش بودم و به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم، سنگینی هیکلش بود. هن‌وهن کنان، از پله‌های درمانگاه سه‌طبقه بالا رفتم و وقتی رسیدم، بی‌توجه به فضا و مکان فریاد کشیدم: «دکه خورده! دکه گیر کرده توی گلویش.» زن تقریباً سسنی به طرفم برگشت: «دختر جون، مگه مادرت خونه‌داری یادت نداده؟ انگشتت رو فرو می‌کردی تا ته حلقش، مثل انبرک دکه رو می‌کشیدی بیرون. برای چی بی‌خودی پول دکتر بدی؟ دختر هم دخترهای قدیم!» چشم‌هایم را پیچاندم: «بفرما، اگه شما تونستی دهانش رو باز کن! با این دندون‌های تیزش، انگشتتون رو تا سر مچ مثل افعی قطع می‌کنه!»

خانمی که روپوش سفید پوشیده بود، آمد جلو و گفت: «دکتر رفته بیرون. ۲۰ دقیقه‌ی دیگه برمی‌گرده.» انگار سطل آب سردی روی سرم ریختند. مات و متحیر نگاهش کردم. صدای خودم را شنیدم: «حالا اگه بمیره جواب مامانش رو چی بدهم؟» و نیلوفر را نگاه کردم که هم‌چنان خرخر می‌کرد. صدای همان خانم را از میان جمعیتی که حالا دورم جمع شده بودند شنیدم: «تا دیر نشده تاکسی بگیر و ببرش به درمانگاه دیگه.» معطلش نکردم و انداختمش روی

شدم. نتیجه آن که، همین که سرم را بالا آوردم، غیبش زده بود. خانه به‌طرز مرموزی ساکت شده بود و همه چیز مشکوک به‌نظر می‌رسید. کتاب را محکم کوبیدم زمین و دودیدم طرف اولین جایی که به‌نظر می‌رسید؛ یعنی آشپزخانه. پشت یخچال را نگاه کردم. گاهی آن پشت‌مشت‌ها قایم می‌شد. نبود. با چشم‌های ریزشده، همه‌ی آشپزخانه را زبرور کردم. دودیدم طرف دست‌شویی. آن‌جا هم نبود. توی اتاق هم نبود. تنها یک‌جا مانده بود؛ بالکن!

در بالکن را که باز کردم، دیدمش. صورتش کبود شده بود و نفسش بالا نمی‌آمد. جیغ کشیدم: «چی شده؟» نمی‌توانست حرف بزند. چشمم خورد به جعبه‌ی خیاطی مامان که همیشه پر از دکه بود. دوباره جیغ کشیدم: «نتونستی جلوی شکمت رو بگیری و از این دکه‌ها خوردی؟» سرش را که کمی تکان داد، نزدیک بود از شدت عصبانیت بخوابانم پس کلاه‌اش که ای کاش خوابانده بودم! دست‌پاچه سرش داد کشیدم: «آخ کن، تیغ کن، قورتش بده، بیارش بالا...»

برای اولین بار در زندگی‌اش سعی کرد به حرف یکی گوش کند. تقلای کرد، اما گویی دکه بد جای گلویش گیر کرده بود، چون قفسه‌ی سینه‌اش بالا‌پایین شد و صورتش بیش‌تر کبود شد. هول‌هولگی مانتویم را پوشیدم و انداختمش روی دوشم. درمانگاه نزدیک خانه‌مان بود. همان‌طوری که تو خیابان می‌دویدم با خودم هم حرف می‌زدم: «ور پریده، از دکه هم نگذشتی؟! مگه دکه هم خوردنی؟» حالا اگه بمیری و زبانم لال خفه‌بشی،

مامان گفت: «خواست به غذا باشه تا من برگردم. گذاشتمش روی شعله‌ی کم. خوب مواظب خونه باش.» و با گام‌های بلند رفت که آماده بشود.

کشیده شدم دنبالش: «کجا مامان خانوم؟»

چرخیدم طرفم: «نزدیک عید که می‌شه انگار هی زمین زیر پای من کشیده می‌شه، انگار هی کشیده می‌شه. برم به‌خنده خرت‌وپرت واسه‌ی نونواری خونه و چند تکه لباس واسه‌ی خودم بخرم. ناسلامتی عیده، ما هم دل داریم!»

نگاهم کشیده شد طرف نیلوفر. - زودی برمی‌گردم. نمی‌خوام همه‌اش توی دست و پالم باشه.

دستم را گذاشتم روی سرم و داد کشیدم: «وای، بدبخت شدم! من مسئولیتی قبول نمی‌کنم!» و ادامه دادم: «ماما... مامان... من درس دارم، به‌خدا خیلی درس دارم!»

مامان دکه‌های مانتویش را بست و وقتی داشت می‌رفت دستی به سر نیلوفر کشید: «دختر خوبی باش. آتیش هم نسوزون، باشه دختر خوب؟» و مثل کسی که دنبالش گذاشته‌اند، دودید طرف در.

نگاهی به نیلوفر انداختم. وسط‌هال ایستاده بود و شیطننت از چشم‌هایش می‌بارید. فکری به‌خاطرم رسید. دستش را گرفتم و با منتها درجه‌ی مهربانی گفتم: «خواهر خوشگلم... بیا پیش خودم. می‌خوام برات شعر بخوانم.»

هدفم اول ساکت کردن و بعد خواباندنش بود. عروسک یک‌چشم و کچلش را دادم دستش. گرفتمش توی بغلم و شعر عروسک را با آهنگ برایش خواندم: عروسک قشنگ من قرمز پوشیده تو رخت‌خواب مخمل آبی خوابیده به روز مامان رفته بازار اونو خریده قشنگ‌تراز عروسکم هیچ‌کس ندیده عروسک من چشماتو واکن وقتی که شب شد اون‌وقت لا‌لا کن بیا بریم توی حیاط با من بازی کن توپ‌بازی و شن‌بازی و طناب‌بازی کن صورت‌تر را کردم تو صورتش و پرسیدم: «خب، چه‌طور بود؟ دیگه لا‌لات می‌آد؟» سرش را محکم داد بالا؛ یعنی نه! نقشه‌ام نگرفته بود. گذاشتمش زمین: «چرا؟»

لب‌هایش را جمع کرد و صاف زد تو چشم‌هایم: «هنوز که هوا تاریک نیست.» و با قیافه‌ای حق به‌جانب ادامه داد: «تو برو بخواب، منم وقتی مامان برگشت سعی می‌کنم بخوابم.»

نگاهی به پنجره انداختم و سعی کردم خون‌سرد و مهربان باشم: «بین گلم، آبجیات امتحان داره. پس دختر خوبی باش، همین جابشین و با این عروسکت که چشم‌وچارش رو درآوردی سر خودت رو گرم کن. باشه خوشگلم؟» نیلوفر سرش را به علامت موافقت تکان داد.

چه عجب! با خوشحالی لبش را کشیدم و رفتم سراغ درس و مشقم. حواسم که رفت طرف تانزانت و کتانزانت‌های کتاب، پاک از نیلوفر غافل

ته کشیده‌است

زمستان

وقه‌ی هفت‌نجان

اسفند

فال بهار را می‌خواند:

راز شکفته‌ی نوشدن

راز

• فرحناز چولکی



هفت دقیقه وحشت!

• سیدسروش طباطبایی پور

نام گروه ما «مافیا» است که از حرف‌های اول اسم‌هایمان متین‌روپایی، احمدپسته، فرزادگردن، یاورنردبون و اردلان‌خان، یعنی خودم ساخته شده است.

این یادداشت‌ها، روزنگاری‌های من است از ماجراهای گروه مافیا که در روزهای قرنطینه در دفتر خاطراتم می‌نویسم؛ باشد که بماند به یادگار برای آیندگان!



شنبه، نهم اسفند

از طرف زمین، کاوشگری پا در سیاره‌ی زیبایشان گذاشت، پایش را قلم می‌کند. ولی بید است؛ مریخی‌ها هم باید مثل شازده کوچولو مهربان باشند، شاید بیایند و درخت‌های باثوباب زمینمان را بچینند، دودکش‌های آتش‌فشان‌هایمان را تمیز کنند و همه‌ی روباه‌های روی زمین را اهلی! ولی اگر بی‌شعور باشند، چه می‌شود؟ اگر به زمین لشکرکشی کنند و همین یک چکه صلح و آرامش زمینی را هم بخشکانند، چه گلی به سرمان بمالیم؟

خلاصه از زنگ علوم امروز تا الآن، منگ‌منگ؛ حتی یک خط تکلیف هم ننوشته‌ام. توفان درونم، حسایی خاک به پا کرده: حس کوچکی، خلع، عظمت، صدای هوهوی باد، استقامت، هفت سال کار گروهی، نبوغ، ۲۰ میلیارد هزینه، هفت دقیقه وحشت...

وای دفترم! یاد میکروفرن خرابم افتادم! اواخر زنگ علوم، هر کاری کردم تا میکروفرنم باز شود و صدایم به گوش آقای بیات برسد، نرسید که نرسید. تا بابا نخواهید، بروم تا دوباره سیم‌هایش را وصله بزنم و میکروفرن بی‌زبان را با دعا و ثنا، روبه راهش کنم.

هفت دقیقه‌ای پر از اضطراب و ترس! و تحمل کرد و با کمک چتر نجات، سرعت خود را به صفر رساند و چرخ‌هایش را روی مریخ گذاشت. یک بالگرد هم به اسم «نبوغ» به طول دو متر و وزن یک کیلوگرم، پرسبی را همراهی می‌کند.

دیدن فیلم بلندشدن بالگرد از روی سطح مریخ و گرد و خاکی که به هوا بلند کرد، حیرت‌انگیز بود. آقای بیات می‌گفت: مأموریت پرسبی این است: «آیا زندگی در مریخ وجود دارد یا ما در این کهکشان بزرگ، تنها هستیم؟»

وای دفترم! البته پرسبی در مریخ به دنبال آدم فضایی‌ها نیست و دلش با پیدا کردن میکروب‌های زنده هم خوش می‌شود، اما اگر بفهمد که در مریخ هم زندگی جریان دارد، چه می‌شود؟ اگر با مریخی‌ها مذاکره کند، قرار و مدار بگذارد، اگر چند تا از آن‌ها را با خودش به زمین بیاورد و... البته اگر آن‌ها مسافر زمین نشوند، شاید بهتر باشد؛ آخر اگر مریخی‌ها از ما انسان‌ها فهمیده‌تر باشند، خیلی بد می‌شود! وقتی که به زمین بیایند و گندی را که به طبیعت زمین زده‌ایم، ببینند، چه قدر آبرویمان می‌رود. من که مطمئنم عین فشنک، راهشان را کج می‌کنند و می‌روند مریخ خودشان. تازه، از این به بعد هم اگر

آقای بیات، معلم علوم آنلاین مدرسه، اول کلاس، فیلم کاوشگر «پرسه ورنس» (Perseverance) را نشانمان داد؛ کاوشگری که ۳۰ دقیقه‌ی بامداد اولین روز اسفند، بعد از هفت ماه سفر فضایی و طی حدود ۴۰۰ میلیون کیلومتر، روی مریخ با شکوه، نشست!

دفترم! همین‌جا داخل پرانتز برایت بگویم مهم‌ترین مزیت کلاس‌های غیرحضوری، استفاده از همین فیلم‌ها و امکانات مجازی است که البته کم‌تر معلمی مثل آقای بیات از آن استفاده می‌کند. بگذریم... همه‌ی بچه‌ها گف کرده بودند؛ به خصوص که این کاوشگر با یک جفت میکروفرن دقیقش، اولین صدای باد سیاره‌ی سرخ را، چند دقیقه پس از فرودش به زمین مخابره کرده بود: هو... هو... هو...

بی‌خود نیست که اسمش را «استقامت» گذاشته‌اند. این کاوشگر یک تنی که تقریباً اندازه‌ی یک اتومبیل کوچک است، با سرعتی حدود دوهزار کیلومتر بر ساعت، به جو مریخ نزدیک شد و مجبور بود در هفت دقیقه‌ی آخر، حرارتی حدود هزار درجه‌ی سانتی‌گراد بالای صفر را تحمل کند؛

اجزای اصلی!

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند
بر جای بدکاری چون یک دم نکوکاری کند
اول به بانگ نای و نی، آرد به دل پیغام وی
وان‌گه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

آقای اردستانی، معلم ادبیات، این دو بیت را داده بود تا اجزای اصلی جمله و فعل و فاعلش را پیدا کنیم. یاور در گروه پیام داد: «بچه‌ها... بیت دو، متمم‌ش چیه؟» و بنگ‌بنگ، پیام، پشت پیام و نظرهای متفاوت! متین می‌گفت «بانگ نای» متمم است و احمد می‌گفت «بانگ نای و نی».

خلاصه بین علما اختلاف افتاده بود و کسی هم از خر شیطان پایین نمی‌آمد. پیام دادم: «آقا... وقت امتحان داره فینیش می‌شه! آخر کدومش درسته؟ الآن آقا

دسترسی برای ارسال برگه‌ی امتحان رو می‌بنده‌ها!» که یک هو آقای اردستانی گفت: «اردلان! میکروفرن!»

یک هو احساس کردم حتی عرق روی بدنم هم خیس شده! گفتم لورفتیم و تمام. اما امکان نداشت آقا بفهمد؛ مگر این که او هم عضو گروه مافیا باشد و چت‌ها را... با ترس میکروفرن خشم دارم رو روشن کردم.

- نظرت درباره‌ی شعر چیه؟
- به نظر من متمم این بیت...
پرید وسط حرفم و گفت: «نه پسر جان! منظورم مفهوم شعره؟ به نظرت حافظ جان تو این دوبیت چه حرف حسابی داشته؟»
- آقا، والا... نمی‌دونم... باید فکر کنیم... بحث بالا گرفت، اما حرف متین خیلی به دل

آقا نشست: «آقا... منظور حافظ از بیت اول اینه که شما بزرگی کین و بی خیال امتحان بشین. ما اشتباه کردیم و درس اجزای اصلی جمله رو نخوندیم؛ اما شما مردونگی کین و جلسه‌ی بعد...»

- آفرین متین. منظور حافظ دقیقاً همینیه که تو می‌گی. با این تفاوت که می‌گه آیا چنین آدم بی‌عقلی پیدا می‌شه که...
استیکر خنده بود که جلوی اسم بچه‌ها در نرم‌افزار کلاس آنلاین سبز می‌شد.

بیت دوم، اما پیچیده‌تر بود. وسط حرف‌های راه و بی‌راهی که بچه‌ها می‌گفتند یکهو فکری به ذهنم رسید که حتی الآن هم منبعش را نمی‌دانم. انگار خود حضرت حافظ به واتساپ ذهنم پیام داد و من هم بدون لحظه‌ای مکث، گفتم:

«انگار حافظ معتقده که بعضی مفاهیم با کلام خالی به دیگران منتقل نمی‌شه. شاید یه چیزی مثل موسیقی باید بیاد وسط تا بتونه اون مفهوم رو...»

تصویر آقا‌هی بالا و پایین می‌پرید و هی ذوق می‌کرد. من بی‌طرفیت هم عین خل‌ها، پشت مانیتور لپ‌تاپ، هی بالا و پایین پریدم که...

مودم کنار دستم، دیگر کنار دستم نبود و به اجزای اصلی‌اش تبدیل شد: آنتن مودم، خازن مودم، مقاومت مودم و... با اخم به مودم تکه‌تکه خیره شدم. دوباره خیس عرق شدم. یادام افتاد هنوز برگه‌ی امتحان فارسی را نفرستادم و...



سبزه‌خوب است

چرا نرسیده‌ها را می‌کند. یک‌بار هم بهمان گفت. گفت نارنگی، سبزش خوب است باباجان. نارنگی که برسد، نارنجی بشود، قرمز بشود، از دهان می‌افتد باباجان. سبزی‌اش که برود، دهن را که گس نکند، دیگر طراوت ندارد. نارنگی، سبزش خوب است باباجان.

شما هم همین‌طور. خیلی عجله به رسیدن نکنید قربانتان بشوم. هیچ‌وقت دیر نیست. کیف کنید باباجان، تا سبزد، کیف کنید! هانیه اخلاقی، ۱۶ ساله از کرج

بابا حاجی، بابا حاجی، بابا حاجی... یادش به خیر! انگار فقط او بلد بود پوست نارنگی را شبیه گل درآورد. انگار فقط او بلد بود چای دورنگ بریزد. همین دیروز بود انگار. یک سبد حصیری از طاقچه و کلاه بافتنی‌اش را برمی‌داشت و می‌گفت: «کی می‌آد بریم نارنگی چینان؟» و خانم‌جان می‌گفت: «نارنگی‌ها که هنوز نرسیدن. سبز سبز.» اما ما همیشه پی‌اش می‌رفتیم نارنگی چینی. به قول خودش، یار غار بودیم، چون می‌دانستیم



حرف من!

فرار از تکرار

روزمرگی دشمن این روزهاست! در این شرایط، نباید تسلیم روزمرگی‌ها شد. رهایی از آن‌ها خیلی سخت است. وقتی کنار دیگران نباشی و ماجرای نباشد، به راحتی همه‌ی روزهایت مثل هم می‌شوند. چیزی که در این روزها برایم اتفاق می‌افتد ارزش دارد برای تعریف کنم، همین جنگیدن با روزمرگی‌هاست... اصلاً برای همین دارم با تو حرف می‌زنم! تو هم برای من فرصتی هستی تا از روزهای پرتکرار فرار کنم و به چیزهایی فکر کنم که آدمی را آدم می‌سازد!

حدیث گرچی، ۱۶ ساله از تهران



عکس: هستی خداادبیکی، ۱۶ ساله از تهران

لبخند

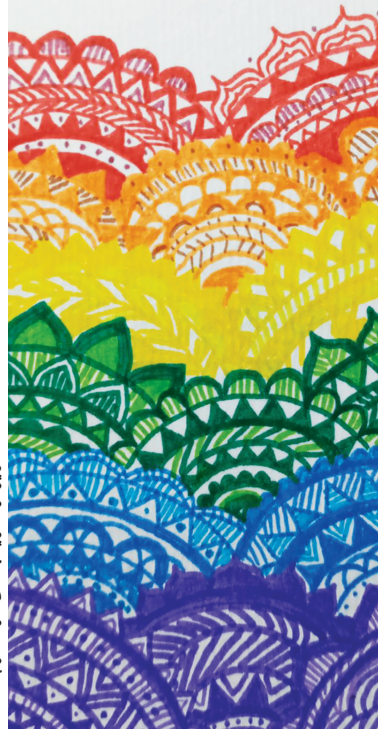
دخترک کنج کافه

به رنگین کمان توی فنجان لبخند می‌زند، و در دلش بنفشه می‌کارد.

این بار بهار

از زمستان پیشی گرفته است

زهر اوطن دوست از رشت



تصویرگری: زینب علی سرکاز پاکستان

فصل آخر

پاییز فصل آخر بود

بارفتنت

زمین

دیگر لباس عروس به تن نکرد

پریسادات مناجاتی ۱۶ ساله از کرج



سنجابک

نوبت به اورسید

اره‌برقی از کار افتاد

خندید از لابه‌لای درختان بلند بلوط

سنجابک دم‌قرمز

سوگند رحیمی ۱۴ ساله از ایلام



تصویرگری: مهرانا سلطانی از سرورستان

لبخند شمع‌دانی‌ها

و زندگی مسالمت‌آمیز با کروناست. اما چه‌طور می‌توانم با این ویروس دوست شوم؟ از وقتی کرونا گرفته‌ام حس بویایی‌ام را از دست داده‌ام. انگار این دوست و مهمان ناخوانده مرا با خودش به سرزمین گل‌های مصنوعی برده، به سرزمینی که اگر در اسم‌فامیلش بنویسی قرمه‌سبزی پلاستیکی، جرزنی نباشد!

همیشه خوانده بودم که باید از دوستان بد پرهیز کرد، اما انگار این دوست نورسیده قصد دوری از ما را ندارد. کرونا، ای دوست اجباری، این روزها جهانم را به اتاقم محدود کردی. اما زندگی‌ام مثل کتاب‌ها و فیلم‌های بی‌سرانجام نمی‌شود.

دوباره نوای بوی عیدی، بوی توپ، بوی کاغذ رنگی را زندگی می‌کنم. امید در وجودم هم چنان زنده است، هرچند کم‌نورتر از همیشه، در غربت این دنیای بزرگ، من در حصار دیوارهای اتاقم هستم. شاید امید را جایی زیر بالش یا بین کتاب‌هایی که دوست دارم مخفی کرده باشم.

شاید هم زیر سومین گلدان شمع‌دانی حیاط که بی‌توجه به کرونا گل‌هایش لبخند می‌زنند گذاشته باشم. شاید رایحه هیچ چیز را متوجه نشوم، اما هنوز هم عطر گل‌های سجاده‌ی مادر بزرگ، مرا زنده نگه می‌دارد.

سونیا مولایی، ۱۷ ساله از شهریار

جمله‌ی دکتر مدام در سرم می‌پیچد که گفت به کرونا مبتلا شده‌ام و تنها راه رهایی، دوستی

نگاهی به نقاشی‌های «کارولین مورین»

نقاش خیابان‌ها

● علی مولوی

بعضی از نقاش‌ها، روی بوم نقاشی می‌کشند و بعضی‌ها هم روی کاغذ. اما بعضی‌ها هم هستند که به بوم و کاغذ برای نقاشی نیازی ندارند! درست مثل «کارولین مورین»، نقاش جوان فرانسوی. او می‌گوید: «وقتی بچه بودم، روی همه‌چیز و همه‌جا نقاشی می‌کردم و هیچ‌وقت کارم را متوقف نکردم.»

کارولین مورین، هرروز در خیابان‌های شهر لیون فرانسه قدم می‌زند و از ترک‌های دیوار، جدول خیابان‌ها، گیاهان تازه روییده و... برای خلق یک نقاشی بامزه و شاعرانه‌ی خیابانی استفاده می‌کند. او می‌گوید: «اضافه کردن این جزئیات بامزه به ترک دیوارها و سنگ‌ریزه‌ها را خیلی دوست دارم. این طرح‌های کوچک رنگی، حال و هوای خاکستری و کسل‌کننده‌ی شهر را عوض می‌کند.»

او طرح‌های اولیه‌اش را در خانه می‌کشد و بعد در خیابان‌ها به دنبال جای مناسبی برای انتقال نقاشی‌هایش می‌گردد. او اضافه می‌کند: «مردم همیشه عجله دارند، اما من دوست دارم وقت بگذارم و به اطرافم با دقت نگاه کنم.»

مورین هرروز در صفحه‌ی اینستاگرامش، نقاشی‌های تازه‌ی خیابانی‌اش را با مخاطبانش از سراسر جهان به اشتراک می‌گذارد. چند هفته‌ی قبل نیز اکانت رسمی اینستاگرام گزارشی از آثار او تهیه و منتشر کرده بود. اگر دوست دارید آثار بیش‌تری از این هنرمند را تماشا کنید، می‌توانید در روزهای آینده به اینستاگرام دوچرخه به نشانی زیر سر بنید:

@docharkheh_weekly

